



سرآغاز

در آن موضع که تابد نور خورشید
نه موجود و نه معده است ذرات
که داند این رموز و این اشارات
چه می‌گویی توای عطار آخر

انسان با ظاهر صاف و ساده‌اش موجودی پر راز و رمز، و پیچیده در هاله‌ای از
ابهام است و به سادگی شناخته نمی‌شود و دستیابی به چند و چون، نقطه
نظرات و شیوه‌های مناسب برخورد با او آسان نیست.

این پیچیدگی‌ها و قدرت بازیگری و نقش بازی کردن، انسان‌ها را وادر ساخته
که چهره‌ی واقعی خود را با نقاب و ماسک از دیگران پنهان و نهان سازند و با این
عمل از چهره‌ی خود نسخه‌ای دست‌کاری شده و گریم شده عرضه نمایند.

این واقعیت از دید متفکران و اهل تحقیق پنهان نمانده و هترمندان و شاعران،

هر یک به نحوی آن را بیان و مطرح کرده‌اند.

پشت این نقاب خنده

پشت این نگاه شاد

چهره خموش مرد دیگری است

مرد دیگری که سال‌های سال

در سکوت و انزوای محض

بی‌امید بی‌امید بی‌امید

مرد دیگری که پشت این نقاب خنده

هر زمان به هر بهانه زیسته

با تمام قلب خود گریسته

مردی دیگری نشسته پشت این نگاه شاد

مرد دیگری که روی شانه‌های خسته‌اش

کوهی از شکنجه‌های نارواست

مرد خسته‌ای که دیدگان او

قصه‌گوی غصه‌های بی‌صداست

فریدون مشیری

عبور از مرز

◎

وفکر کن که چه تنهاست، اگر ما هی کوچک دچار آبی دریای بیکران باشد*
 چه خاکی به سر خواهد کرد؛ احتمالاً خود را به آب‌های متلاطم اقیانوس
 خواهد سپرد و یا با تمام قد و قواره، حد و اندازه و ابعادش دست و پا خواهد
 زد، شنا خواهد کرد، بر تلاطم اقیانوس‌ها سوار خواهد شد و همراه امواج
 سهم‌گین زمانه بالا و پائین خواهد پرید و پیش خواهد رفت. بالاخره باید با
 تلاش، کوشش و مقاومت، موانع را کنار بزند و به سوی یار و دیار پیش برود،
 نیافته‌ها را بیابد و کمال مطلوب را به آغوش بکشد.

وقتی به کلانتری رسیدیم، ساعت حدود ۱۲ شب بود. مأموران مرا تحویل کلانتری
 دادند و رفتند. کلانتر به مأموری دستور داد: ببریدش. لحظاتی بعد در اتاق کلانتری
 بازداشت شدم. اتاقی که در آن بازداشت بودم، شبیه همه چیز بود جز اتاق.
 به‌حال جایی ترسناک و ناخوشایند بود که رنگین پوستان متمرّد و خلاف‌کار در
 آن نگهداری می‌شدند.

غوغایی در درونم بر پاشده بود. بوی جنگ و نبرد تن به تن به مشام می‌رسید. جنگ با خود را آغاز کردم. می‌دانستم که هر لحظه ممکن است در باز شود. صدای بهم خوردن لنگه‌های در به‌گوش رسید. آمدند. مرا می‌خوانند. من به‌گوش و کنج تاریک اتاق پناه برده و با قدرت تمام جلوی آن‌ها ایستاده بودم. در درونم غوغا بود. احساس کردم که از دیوار عبور کردم. چنین پنداشتم که همچنان در مقابل مأموران در اتاق زندان ایستاده‌ام. یکی از آن‌ها خطاب بهمن گفت: پس قاتل تو هستی!

- جواب ندادم!

- چرا حرف نمی‌زنی؟

- جواب ندادم!

مأموری سیاه پوست آمد و در یک لحظه دستش را بلند کرد و خواست سیلی محکمی به بناؤش من بزند. دستش در فضا چرخید و به کسی نخورد. دوباره تلاش کرد که سیلی زدن را تکرار کند، این بار هم دستش به جایی برخورد نکرد. با لگدی که نداشتیم، آهسته بر پشت پایش زدم افتاد و جیغ کشید. دیگران هم به‌سوی مأمور و من خیز برداشته و دست دراز کردند که مرا بگیرند، اما من سُر و مروگنده سر جایم ایستاده بودم و هر کدام از آن‌ها وحشت‌زده به طرفی می‌دویدند. یکی از آن‌ها زیر پایم افتاد. بلندش کردم. به سرعت برق دوید، و گم و گور شد. به گمانم این جا بازداشتگاهی در یکی از جزیره‌های آفریقا بود.

خداداد، آگرچه در خواب درگیر این ماجرا شده بود، اما این تذکار خوبی بود که او به این مهم واقف شد که به ابعاد دیگری دست یافته و از دیوار فولادین زمانه‌ی غدار عبور کرده است.

گذر از کنار هفت شهر عشق



وقتی خداداد از خواب بیدار شد، راه افتاد تا بتواند شهر عشق را بیند و از کنار آن عبور کند. چشم‌انداز پیش روی تیره و تاریک بود. راه دراز، و مقصد دست‌نیافتنی به‌نظر می‌رسید. اما او جور دیگری می‌دید. همه چیز روبه‌راه بود و مانعی پیش رو نبود، پس پیش می‌رود. برایش خستگی مفهوم نداشت. چاشنی این انرژی فوق‌العاده، عزم و اراده‌ی خلل‌ناپذیر و اعتقادی راسخ به کارش بود که وجودش از آن لبریز بود و این باور که در هر حال باید جلو رفت. پس رفت و رفت و دیگر کسی هم جلو دارش نبود. خداداد بعد از چند شب‌انه‌روز پیاده‌روی سواد شهر عشق را دید و از این بابت خوشحال و شاد بود و سر از پا نمی‌شناخت. در این حال خداداد از «دیگری» خواست نظرش را در مورد این سفر و گذراندن حدود ۳۰۰ کیلومتر پیاده‌روی و طی طریق بیان کند.

و دیگری پس از مکثی کوتاه گفت: من از کارهای عجیب و دور از منطق تو خوشم نمی‌آید! وقتی ظرف چند ساعت می‌توان این مسافت را با وسیله‌ی نقلیه طی کرد، چرا باید چند روز در دشت و کوهستان پیاده راه رفت، عرق ریخت،

فرکولی سراغ مسافرخانه یا هتلی را گرفتیم. نشانمان داد. تاکسی گرفتیم و به میدان اصلی رفتیم. راننده هتل... را بهما نشان داد. کرایه‌ی تاکسی را دادیم و راه افتادیم به طرف هتل. ما به‌جز یک توبره نان و یک کوزه آب چیز دیگری همراه نداشتیم. به هتل رفتیم. اتاق گرفتیم. در زیرزمین ۷ طبقه پله‌ها را پایین رفتیم تا به اتاق شماره‌ی ۷ رسیدیم. در اتاق باز بود، وارد شدیم. اتاق خیلی شیک و جمع و جوری بود. صدای ترنم آوازی سوزناک از دیگر طبقات به‌گوشی رسید و در همین حال صدای سُم ستوران و چکاچک شمشیر هم طنین‌انداز بود. چون خیلی خسته بودم و نیاز به استراحت داشتم، دراز کشیدم و از فرط خستگی خواب مرا ربود و برد. وقتی بیدار شدم شب فرارسیده بود و در این حال با خودم حرف می‌زدم: این هتل زیرزمینی قبلاً در خیابان و میدان بزرگ شهر بنا شده بود. چون از آهن و فولاد ساخته شده بود، به هتل فولادی شهرت داشت، اما شوربختانه بر اثر فرونشست بخشی از زمین‌های زیربنای هتل طی سال‌های اخیر هفت طبقه‌ی آن به زمین فرو نشسته و بعدها آن را به عنوان طبقات زیرزمینی این هتل مورد استفاده قرار داده‌اند! شما همینجا قدری فکر گن ببین چه بر سر زمین آورده‌اند که چنین فرو نشسته و مدفون شده است.

حدود ساعت ۱۰ تا ۱۰/۵ شب بود که با همسرم تماس گرفتم و گفتم که به شهر وارد شدم. فوری به نزدیک‌ترین هتل رفتیم و حالا در هتل هستم تا فردا مقدمات کارهای ضروری را فراهم سازم و طبق برنامه آن‌ها را اجرا کنم. در این لحظه در جایی می‌خکوب شدم و بر خود لرزیدم، زیرا چهار نقابدار شمشیر به‌دست به‌سوی من هجوم آورده بودند. خوب که دقت کردم، تابلوی نقاشی این هاجمان روی دیوار روبه‌روی من نصب شده بود.

خسته شد و عذاب کشید؛ و سواد شهر را دید و از کنار آن گذر کرد.

خداداد گفت: اگر عاشق بودی، این حرف‌ها را نمی‌زدی و اگر به کاری که انجام می‌دهی ایمان داشته باشی خسته نمی‌شوی و عذاب نمی‌کشی، بلکه به عکس از آن لذت می‌بری. دیگری جان، تو مثل این که در باغ نیستی!

دیگری: من این استدلال را قبول ندارم. هر عاقلی برای رسیدن به مقصد از بهترین امکانات استفاده می‌کند، حتی به جای استفاده از اتوبوس و اتومبیل‌های دیگر می‌توان از هواپیما استفاده کرد؟ مگر نه؟

خداداد: دیگری جان و سایلی که نام بردی، مسافت را آسان‌تر می‌کنند، اما مخربند و باعث تخریب محیط‌زیست می‌شوند و در دراز مدت و به تدریج با تخریب محیط‌زیست، زندگی را دشوار می‌سازند.

دیگری این پا آن پا می‌کند و طی این مکث در می‌یابد که خداداد انگشت روی نکته‌ی مهمی گذاشته است؛ بنابراین در پاسخ می‌گوید: حق با شمامست، باید به قدر امکانات خود در حفظ محیط‌زیست جدی باشیم، حتی از طبیعت پیروی کنیم و به طور جدی یاور حیوانات و نگهدارگل و گیاه و دار و درخت و سبزه و... باشیم.

با این تبادل نظر، من و دیگری کم‌کم آشتی کردیم. دست دیگری را گرفتم و به‌اتفاق تصمیم گرفتیم که تا حصول نتیجه به راهمان، پیاده یا با استفاده از هر نوع اتومبیلی ادامه دهیم.

آن روز با گذر از کنار شهر، نیرویی ما را متوقف کرد و راه شهر را بهما نشان داد و ما ناگزیر به‌سوی شهر روانه شدیم. پس از رسیدن به اولین شهر، تصمیم گرفتیم چند روزی، در آن جا بمانیم و از نقاط دیدنی بازدید کنیم. از یک جوان

همگارانشان را از اتاق هتل بیاورند و محل را ترک کنند تا من عمل تسویه حساب را انجام دهم و محل را ترک کنم! زیرا در شهر کارهای زیادی داشتم که باید انجام می‌دادم. در اولین فرصت باید می‌رفتم به اداره‌ی محل کارم، زیرا من به عنوان کارمند اداره به این شهرستان تبعید شده بودم. باید خودم را به رئیس اداره معرفی کنم و در آنجا مشغول به کار شوم.

این در حالی بود که مأموران آگاهی دربهدار به دنبال یک قاتل بودند و هر کس وارد شهر می‌شد می‌گرفتند و می‌بردند؛ یقین داشتم که بالاخره این مأموران محترم که آن شب چندین عکس هم از من گرفته بودند، ردپایی خواهند یافت و با داشتن نام و مشخصات واقعی من به سراغم خواهند آمد.

در چنین حال و روزی رفتم به اداره و خودم را معرفی کردم. رئیس اداره وقتی دید بایک کارمند تبعید شده مواجه است، خیلی سعی کرد ژست بگیرد و مستقیم و غیرمستقیم و با به کارگیری ترفندهای اداری، در همان ابتدای ورود از من چشم‌زهربگیرد که نپرس! من هم اگرچه سابقه‌ی زیادی نداشت، اما کنه کار محسوب می‌شدم و چون تبعید هم شده بودم، جور دیگری به من نگاه می‌کردند!

آن روز رئیس اداره وقتی حکم کارمندی دبیرخانه را به من داد، اجازه داد روی صندلی اتاقش بنشینم تا نصایح پدرانه و خردمندانه‌اش را برایم بازگو کند. او گفت: ما در واقع اینجا کارگاه مدیرسازی داریم و برای این‌که افراد مدیران آینده بشوند، سعی می‌کنیم از پائین ترین مشاغل و رده‌های کاری عبور دهیم تا به تدریج «مدیریت لایه‌ای» شکل گیرد و کارمند بعد از چند سال خدمت، تمام زیر و بم واحدهای مختلف اداری را یاد بگیرد و وقتی به مقام مدیریت سازمان برسد همه چیز را بداند!

جیران همسر خداداد: مواطن خودت باش و سعی کن هر جا هستی ما را هم در جریان بگذاری.

- چشم حتماً این کار را خواهیم کرد. خدا حافظ جیران.
- خدا حافظ خداداد.

هنوز ترسم از چهار نقابدار شمشیر به دست بر طرف نشده بود و کمی گیج بودم که از آن جاهای دور، از خرابه‌های شهر عشق بُوی کینه و جدایی به مشام می‌رسید. گوشی تلفن را که سر جایش گذاشتیم، صدای چند ضربه به در اتاق را شنیدم. جلو رفتم و سؤال کردم: کیه؟

- ما هستیم.

- ما هستیم، یعنی کی؟ خودتان را معرفی کنید.
- ما از کلانتری بخش ۰۰۱ شهر آمده‌ایم. جان شما در خطر است. در را باز کنید! معطل نکنید.

ناچار، در را باز کردم. سه نفر مأمور لباس شخصی و مسلح وارد شدند و بدون مقدمه گفتند: با ما بیا به کلانتری منطقه برویم!

بلند شدم، یکی از مأموران جلو آمد تا به دستهایم دستبند بزند. دست دراز کرد، وقتی چیزی را نتوانست لمس کند، خیلی ترسید، مجدداً دست دراز کرد، باز هم موفق نشد. این بار به خود لرزید و از حال رفت، افتاد و غش کرد. دیگران هم دیگر در صحنه نبودند. من مانده بودم و این مأمور غش کرده؛ می‌دانستم اگر دیر بجنبه مأموران دیگری به اینجا خواهند آمد.

از اتاق بیرون رفتم. وارد آسانسور شدم تا به پذیرش هتل بروم و شبانه تسویه کنم و از این محل خارج شوم. وقتی به دفتر پذیرش هتل نزدیک شدم، مأموران در دفتر روی مبل‌های داده و چرت می‌زدند. داخل نشدم، ماندم تا آن‌ها